اللّٰه یجتبی الیه من یشاء و یهدی الیه من ینیب

الحمد لله که در ایام کامگار این نسخهٔ خوشگوار مخزن هدایت آثار معدن سعادت شعار یعنی

پندنامهٔ شیخ فریدالدین عطار

حسب الحکم مظهر فیض عمیم جناب قاضی نور محمد ابن قاضی عبدالکریم صاحب تاجر کتب

در مطبع نامی گرامی واقع بمبئی مطبوع گردید





بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد مر خدای پاک را | آنکه ایمان داد مشت خاک را

آنکه در آدم دمید او روح را | داد از طوفان نجات او نوح را

آنکه فرمان کرد قهرش باد را | تا سزای کرد قوم عاد را

آنکه لطف خویش را اظهار کرد | با خلیلش نار را گلزار کرد

آن خداوندیکه هنگام سحر | کرد قوم لوط را زیر و زبر

سوی او خصمیکه تیر انداخته | پشه کارش کفایت ساخته

آنکه اعدا را بدریا در کشید | ناقه را از سنگ خارا بر کشید

چون عنایت قادر قیوم کرد | در کف داود آهن موم کرد

با سلیمان داد ملک و سروری | شد مطیع خاتمش دیو و پری

از تن صابر بکرمان قوت داد | هم زیونس لقمه با حوت داد

آن یکی را ارّه بر سر می کشد — دیگرے را تاج بر سر می نهد

اوست سلطان هرچه خواهد آن کند — عالمے را در دمے ویران کند

هست سلطانی مسلّم مر ورا — نیست کس را زهرهٔ چون و چرا

آن یکی را گنج و نعمت میدهد — دیگرے را رنج و زحمت میدهد

آن یکی را زر و صد همیان دهد — دیگرے در حسرتِ نان جان دهد

آن یکی بر تخت با صد عزّ و ناز — دیگرے کرده دهان از فاقه باز

آن یکی پوشیده سنجاب و سمور — دیگرے خفته برهنه در تنور

آن یکے بر بسترِ کمخواب و نخ — دیگرے بر خاکِ خواری بسته یخ

طرفة العینے جهان برهم زند — کس نمے آرد که آنجا دم زند

آنکه با مرغ هوا ماهی دهد — بندگان را دولت و شاهی دهد

بے پدر فرزند پیدا او کند — طفل را در مهد گویا او کند

مردهٔ صد ساله را حی میکند — این بجز حق دیگری کے میکند

صانعے کز طین سلاطین میکند — نجم را رجمِ شیاطین میکند

از زمینِ خشک رویاند گیاه — آسمان را بے ستون دارد نگاه

هیچکس در ملک او انباز نی — قولِ او را لحن نے آواز نی

در نعتِ سیّد المرسلین صلعم

بعد ازین گویم نعت مصطفی / آنکه عالم یافت از نورش ضیا

سید الکونین ختم المرسلین / آخر آمد بود فخر الاولین

آنکه آمد نه فلک معراج او / انبیا و اولیا محتاج او

شد وجودش رحمة للعالمین / مسجد او شد همه روی زمین

صد هزاران رحمت جان آفرین / بر وی و بر آل پاک طاهرین

آنکه شد یارش ابوبکر و عمر / از سر انگشت او شق شد قمر

آن یکی اورا رفیق غار بود / وان دگر لشکرکش ابرار بود

صاحبش بودند عثمان و علی / بهر آن گشتند در عالم ولی

آن یکی کان حیا و حلم بود / وان دگر باب مدینه علم بود

آن رسول حق که خیر الناس بود / عم پاکش حمزه و عباس بود

هر دم از ما صد درود و صد سلام / بر رسول و آل و اصحابش تمام

در فضیلت ائمه دین مجتهدین

آن امامانی که کردند اجتهاد / رحمت حق بر روان جمله باد

بوحنیفه بد امام با صفا / آن سراج امتان مصطفی

باد فضل حق قرین جان او / شاد باد ارواح شاگردان او

صاحبش بو یوسف قاضی شده / وز محمد ذو المنن راضی شده

شافعی ادریس و مالک بازفر
یافت زیشان دین احمد زیب و فر

احمد حنبل که بود او مرد حق
در همه چیز از همه برده سبق

روح شان در صدر جنت شاد باد
قصر دین از علمشان آباد باد

مناجات بجناب مجیب الدعوات

پادشاها جرم ما را درگذار
ما گنهگاریم و تو آمرزگار

تو نکوکاری و ما بد کرده ایم
جرم بی اندازه بیحد کرده ایم

سالها در بند عصیان گشته ایم
آخر از کرده پشیمان گشته ایم

دائما در فسق و عصیان مانده ایم
همقرین نفس و شیطان مانده ایم

روز و شب اندر معاصی بوده ایم
غافل از امر و نواهی بوده ایم

بی گنه نگذشت بر ما ساعتی
با حضور دل نکردم طاعتی

بر در آمد بندهٔ بگریخته
آبروی خود بعصیان ریخته

مغفرت دارد امید از لطف تو
زانکه خود فرموده لاتقنطوا

بحر الطاف تو بی پایان بود
ناامید از رحمتت شیطان بود

نفس و شیطان زد کریما راه من
رحمتت باشد شفاعت خواه من

چشم دارم از گنه پاکم کنی
پیش از آن کاندر لحد خاکم کنی

اندر آن دم کز بدن جانم بری
از جهان با نور ایمانم بری

در بیانِ مخالفتِ نفسِ اماره

عاقل آن باشد که او شاکر بود — وانکه بر نفس خود قادر بود
هر که خشمِ خود فرو خورد ای جوان — باشد او از رستگاران جهان
آن بود ابله‌ترین مردمان — کز پیِ نفس و هوا باشد دوان
وانکه پندارد آن تاریک رای — خواهد آمرزیدنش آخر خدای
گرچه درویشی بود سخت ای پسر — هم ز درویشی نباشد خوبتر
هر که او در نفسِ توسن رام شد — از خردمندان نیکونام شد
بر مرادِ نفس تا گردی اسیر — صبر بگزین و قناعت پیشه گیر
در ریاضت نفسِ بد را گوشمال — تا نیندازد ترا اندر وبال
هر که خواهد تا سلامت ماند او — از جمیعِ خلق رو گرداند او
مردمان را سر بسر در خواب دان — گشت بیدار آنکه او رفت از جهان
آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر — تا بیابی مغفرت روی مگیر
حق ندارد دوست خلق آزار را — نیست این خصلت یکی دیندار را
از ستم هر کو دلی را ریش کرد — آن جراحت بر وجودِ خویش کرد
آنکه در بندِ دل آزاری بود — در عقوبت کار او زاری بود
ای پسر قصدِ دل آزاری مکن — وز خدای خویش بیزاری مکن

خاطرِ کس را مرنجان ای پسر / ور نه خوردی زخم بر جان و جگر

نام مردم جز به نیکوئی مبر / گر همی خواهی که گردی معتبر

قوّت نیکی نداری بد مکن / بر وجودِ خود ستم بیحد مکن

رو زبان از غیبت مردم به بند / تا نه بینی دست و پای خود به بند

هر که از غیبت زبانش بسته نیست / آنچنان کس از عقوبت رسته نیست

در بیان فوائد خاموشی

اے برادر گر تو هستی حق طلب / جز بفرمانِ خدا مگشای لب

گر خبر داری ز حیّ لایموت / بر دهانِ خود بنه مُهر سکوت

ای پسر پند و نصیحت گوش کن / گر نجاتے بایدت خاموش کن

هر کرا گفتار بسیارش بود / دل درونِ سینه بیمارش بود

عاقلان را پیشه خاموشی بود / پیشهٔ جاهل فراموشی بود

خامُشی از کذب و غیبت واجبست / ابلهست آنکو به گفتن راغبست

ای برادر جز ثنای حق مگو / قولِ خود را از برای دق مگو

هر که در بند عمارت می شود / هر چه دارد جمله غارت میشود

دل ز پُر گفتن بمیرد در بدن / گرچه گفتارش بود دُرّ عدن

آنکه سعی اندر فصاحت می کند / چهرهٔ دل را جراحت می کند

تو زبان را در دهان محبوس دار / وز خلائق خویش را مایوس دار

هر که او بر عیب خود بینا شود / روح او را قوتی پیدا شود

در بیان عمل خالص

هر که باشد اهل ایمان ای عزیز / پاک دارد چار چیز از چار چیز

از حسد اول تو دل را پاک دار / خویشتن را بعد از آن مومن شمار

پاک دار از کذب و از غیبت زبان / تا که ایمانت نیفتد در زیان

پاک گر داری عمل را از ریا / شمع ایمان ترا باشد ضیا

چون شکم را پاک داری از حرام / مرد ایمان دار باشی والسلام

هر که دارد این صفت باشد شریف / ور ندارد دارد ایمان ضعیف

هر که باطن از حرامش پاک نیست / روح او را ره سوی افلاک نیست

چون نباشد پاک اعمال از ریا / هست بیحاصل چو نقش بوریا

هر کرا اندر عمل اخلاص نیست / در جهان از بندگان خاص نیست

هر که کارش از برای حق بود / کار او پیوسته با رونق بود

در سیرت ملوک

چار خصلت ای برادر در جهان / بادشاهان را همیشه دارد زیان

بادشه چون بر بلا خندان بود / بیگمان در هیبتش نقصان بود

باز صحبت داشتن با هر فقیر
بادشاهان را همی سازد حقیر

با زنان بسیار اگر خلوت کند
خویشتن را شاه بی هیبت کند

هر که را فر جهانداری بود
میل او سوی کم آزاری بود

عدل باید بادشاهان را و داد
تا ز عدلش عالمی گردند شاد

گر کند آهنگ ظلمی بادشاه
شود نکند مر ورا گنج و سپاه

با زنان شاهی که در خلوت نشست
دور نبود گر رود ملکش ز دست

چونکه عادل باشد و میمون لقا
باشد اندر مملکت شه را بقا

چون کند سلطان کرم با لشکری
بهر او بازند صد جان سرسری

در بیان حسن خلق

چار چیز آمد بزرگی را دلیل
هر که این دارد بود مرد جلیل

علم را اعزاز کردن بی حساب
خلق را دادن جواب با صواب

هر که دارد دانش و عقل و تمیز
اهل علم و حلم را دارد عزیز

دیگر آن باشد که جوید وصل دوست
زانکه از دشمن حذر کردن نکوست

ای برادر گر خرد داری تمام
نرم و شیرین گوی با مردم کلام

هر که باشد تلخگوی و ترشروی
دوستان از وی بگردانند روی

هر که از دشمن نباشد پر حذر
عاقبت بیند از و رنج و ضرر

در میان دوستان مسرور باش — گر خبر داری ز دشمن دور باش
در جوار خود عدو را ره مده — از برای آنکه دشمن دور به
با محبان (همسایه) باش دائم همنشین — تا توانی روی اعدا را مبین
ای پسر تدبیر ره را توشه کن — پس حدیث این و آن یک گوشه کن

در بیان مهلکات

چار چیز است ای برادر با خطر — تا توانی باش زنهار حذر
قربت سلطان و الفت با بدان — رغبت دنیا و صحبت با زنان
قرب سلطان آتش سوزان بود — با بدان الفت هلاک جان بود
زهر دارد در درون دنیا چو مار — گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
می‌نماید (باطن۱۲) خوب و زیبا در نظر — لیک از زهرش بود جان را خطر
زهر این مار منقش (یعنی دنیا) قاتلست — باش از وی دور هر کو عاقلست
همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد — چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد
زال دنیا چون عروس آراستست — در دو روزی شوی (شوهر۱۲) دیگر خواستست
مقبل آنمردیکه شد زین جفت طاق[۱] — پشت بر وی کرد و دادش سه طلاق
لب به پیش شوی خندان می کند — پس هلاک از زخم دندان میکند

اے زال دنیا۱۲

۱ طاق یعنی تنها ای دور از دنیا باز آمد و تنها آمد۱۲ ۲ جدای او دنیا۱۲

در بیان اهل سعادت

شد دلیل نیکبختی چار چیز / هر که این چارش بود باشد عزیز
اصل پاک آمد دلیل نیکبخت / نیست بد اصلی سزای تاج و تخت
نیکبختان را بود رای صواب / آنکه بد رایست باشد در عذاب
هر که ایمن از عذاب حق بود / نیست مؤمن کافر مطلق بود
عمر دنیا چند روزی بیش نیست / غافلست آنکس که پیش اندیش نیست
ترکِ لذاتِ جهان باید گرفت / دامنِ صاحبدلان باید گرفت
در پی لذاتِ نفسانی مباش / دوستدارِ عالمِ فانی مباش
نیست حاصل رنج دنیا بر دو تنت / عاقبت چون می بباید مُردنت
از تنت چون جان روان خواهد شدن / خاک اندر استخوان خواهد شدن
مر ترا از دادنِ جان چاره نیست / رهزنت جز نفسکِ امّاره نیست

در بیانِ سببِ عافیت

عافیت را گر بخواهی ای عزیز / می توانش یافتن در چار چیز
ایمنی و نعمت اندر خاندان / تندرستی و فراغت بعد از ان
چونکه با نعمت امانی با شدت / عافیت را از و نشانی با شدت
با دلِ فارغ چو باشی تندرست / دیگر از دنیا نباید هیچ جست
بر میا و رتا توانی کام نفس / تا نیفتی ای پسر در دامِ نفس

۵ ای هرگاه ترا الله تعالی با فراغت دل تندرستی هم عطا فرموده برای عبادت به ازین نعمتی نیست پس از اسباب دنیا هیچ نباید جست که همه مانع عبادت است و باعث تکلیف ۱۲

زیر پا آور هوای نفس را / کم بود ده بهرهای نفس را

نفس و شیطان می برند از ره ترا / تا بیندازند اندر جر ترا

نفس را سرکوب و دایم خوار دار / تا توانی دورش از مردار دار

نفس بد را هر که سیرش میکند / در گنه کردن دلیرش میکند

حلق خود را دور دار از هر مزه / تا نیفتی در بلا و در بزه

زآب و نان تا لب شکم را پر مساز / همچو حیوان بهر خود آخور مساز

روز کم خور گرچه صایم نیستی / پر مخور آخر بهایم نیستی

ای که در خوابی همه شب تا بروز / بهر گور خود چراغی بر فروز

خواب و خور جز پیشه انعام نیست / خفتگان را بهره از انعام نیست

ای پسر بسیار خواهی خفت خیز / گر خبر داری ز خود بی گفت خیز

دل درین دنیای دون بستن خطاست / دامن از وی گر تو بر چینی رواست

از چه دل بندی بدنیای دنی / چون نه جاوید در وی بودنی

ظاهر خود را میارا ای فقیر / تا که گردد باطنت بدر منیر

طالب هر صورت زیبا مباش / در هوای اطلس و دیبا مباش

از هوا بگذر خدا را بنده شو / زندگی میبایدت رو زنده شو

خرقه پشمینه را بر دوش کن / شربتی از نام اوی نوش کن

(ای از راه خدا ۱۲ — یعنی گناه ۱۲ — روزه دار ۱۲ — چارپا — چارپایان ۱۲ — در قبر ۱۲ — حرص ۱۲)

[illegible]

۱ مراد از ممنوعات است ۱۲ ۲ مراد از دوزخ ۱۲ ۳ نعمت حق ۱۲ ۴ ای در دنیا بیدار باش ۵ دامن چیدن یعنی کناره کردن ۱۲ اغیاث

ای که در بر میکنی پشمینه را / پاک ساز از کینه اول سینه را

گر همیخواهی نصیب از آخرت / رو بدر کن جامهای فاخرت

بی تکلف باش و آرایش مجوی / ترک راحت گیر و آسایش مجوی

در برت گو کسوت نیکو مباش / زیر پهلو جامه خوابت گو مباش

همچو صوفی در لباس صوف باش / در صفتهای خدا موصوف باش

مرد ره را بوریا قالین بود / زانکه خشتش عاقبت بالین بود

مرد ره را بود دنیا سود نیست / هرگزش اندیشهٔ نابود نیست

در بیان تواضع و صحبت درویشان

گر ترا عقلست با دانش قرین / باش درویش و بدرویشان نشین

همنشینی جز بدرویشان مکن / تا توانی غیبت ایشان مکن

حب درویشان کلید جنت است / دشمن ایشان سزای لعنت است

پوشش درویش غیر از دلق نیست / در پی کام و هوای خلق نیست

مرد تا ننهد بفرق نفس پای / ره کجا یابد بدرگاه خدای

مرد ره در بند قصر و باغ نیست / در دل او غیر درد و داغ نیست

گر امارت را بری بر آسمان / عاقبت زیر زمین گردی نهان

گر چو رستم شوکت و زورت بود / جای چون بهرام در گورت بود

ای پسر از آخرت غافل مباش | با متاعِ این جهان خوشدل مباش
در بلیاتِ جهان صبّار[۱] باش | گاهِ نعمت شاکرِ جبّار باش

در بیانِ دلائلِ شقاوت

(نشان، علامت، بدبختی)

چار چیز آثارِ بدبختی بود | جاهلی و کاهلی سختی[۲] بود
بیکسی[۳] و ناکسی هر چار شد | بختِ بد را اینهمه آثار شد
آنکه در بندِ عبادت می شود | بیشک از اہل سعادت میشود
بر ہوای[خواہش] خود قدم ہر کو نہاد | کی تواند کرد با نفسِ سگ جهاد
ہر کہ سازد در جہان با خواب و خور | در قیامت باشدش ز آتش گذر
رو بگردان از مراد[۴] و آرزوی | پس بدرگاهِ خدا می آر روی
کامرانی سر بناکامی کشد | مردِ رہ خط در نکونامی کشد
امر و نہیِ حق چو داری ای ولید | پس[قدم ۱۲] مرو دنبالهٔ نفسِ پلید
ہر کہ ترکِ کامرانی می کند | بر خلافش زندگانی می کند
امر و نہیِ حق ز قرآن گوش دار | جای شادی نیست دنیا ہوش دار

در بیانِ ریاضت

اگر ہمیخواہی کہ گردی سربلند | ای پسر بر خود درِ راحت ببند
ہر کہ بربست او درِ[۴] راحت تمام | باز شد بروی درِ[کشادہ ۱۲] دار السلام[بہشت ۱۲]

[۱] صبر ناخوشی ۱۲ [۲] ای منیر باعث سختی و تکلیف بود ۱۲ [۳] ای ما سوای خدا ۱۲ [۴] ہر کہ ترک راحت کرد باو حق ۱۲

غیر حق را هر که خواند ای پسر — کیست در عالم از و گمراه تر
ای برادر ترکِ عزّ و جاه کن — خویش را شایستهٔ درگاه کن
عزّ و جاهت سر به پستی میکشد — مر ترا بر تن پرستی می کشد
خوار گردد هر که باشد جاه جوی — ای برادر قرب آن درگاه جوی
نفس در ترکِ هوا مسکین بود — گوشمالِ نفسِ نادان این بود
چون دلیت از یادِ حق ایمن بود — نفسکِ امّاره کے ساکن بود
هر که او را تکیه بر صانع بود — در جهان با لقمهٔ قانع بود
اکتفا بر روزیِ هر روزه کن — گر نداری از خدا دریوزه کن

لایق ۱۲ — درگاه خدا ۱۲ — کاف تحقیر ۱۲ — یعنی الله تعالیٰ ۱۲ — یعنی گدائی ۱۲

در بیانِ مجاهدتِ نفس

نفس نتوان کشت الّا با سه چیز — چون بگویم یاد گیرش ای عزیز
خنجرِ خاموشی و شمشیرِ جوع — نیزهٔ تنهائی و ترکِ هجوع
هر کرا نبود مرتّب این سلاح — نفس او هرگز نیاید با صلاح
چونکه دل بے یادِ اللّٰه بود — دیو ملعون یار و همراهت بود
اهلِ دنیا را چو زر سیم آیدش — لقمهای چرب و شیرین بایدش
هر که او در بندِ سیم و زر بود — در عقوبت عاقبت مضطر بود
آنکه بهرِ آخرت کارش بود — از خدا تشریف بسیارش بود

گرسنگی — خواب ۱۲ — بزرگی ۱۲

۱؎ درگاه خدا ۱۲ ۲؎ تن آسانی ۱۲ ۳؎ این سه آلات کشتن ۱۲ ۴؎ مراد نفس با شیطان ۱۲

مال دنیا خاکساران را دهند — آخرت پرهیزگاران را دهند

هست شیطان ای برادر دشمنت — غل آتش خواهد اندر گردنت

بد برد ای کور و بد دنیا آورد — بهره کی از عالم عقبی برد

ای پسر با یاد حق مشغول باش — وز خلائق دور همچو غول باش

در بیان فقر

فقر خود را پیش کس پیدا مکن — محنت امروز را فردا مکن

مر ترا آنکس که فردا جان دهد — غم مخور آخر که آب و نان دهد

تا بکی چون مور باشی دانه کش — گر تو مردی فاقه را مردانه کش

بر توکل گر بود فقر و زیت — حق دهد مانند مرغان روزیت

از خدا شاکر بود مرد فقیر — گر دهد قوتش لب نان فطیر

خم مشو پیش توانگر همچو طاق — تا نگردی جفت با اهل نفاق

مرد ره را نام و ننگ از خلق نیست — نفرتش از جامهای دلق نیست

هر کرا ذوق نکو نامی بود — خاص مشمارش که او عامی بود

گر ترا دل فارغ از زینت بود — کی هوای مرکب و زینت بود

روی دل چون از هوا برتافتی — بعد از آن میدان که حق را یافتی

در بیان دریافتن حقیقت نفس اماره

چون شتر مرغ شناس این نفس را — نی کشد بار و نه پرد بر هوا

گر بگوئیش گوید اشترم — ور نهی بارش بگوید طائرم

چون گیاهِ زهر رنگش دلکش است — لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است

گر بطاعت خوانیش سستی کند — لیک اندر معصیت چستی کند

نفس را آن به که در زندان کنی — هر چه فرماید خلافِ آن کنی

کامِ نفسِ بد برآوردن خطاست — زانکه دشمن را بپروردن خطاست

نیست درمانش بجز جوع و عطش — تا که سازی رام اندر طاعتش

چون شتر در رَه درآی و بار کش — بارِ طاعت بر درِ جبار کش

بارِ ایزد را بجان باید کشید — ور نه همچو سگ زبان باید کشید

هر که گردن میکشد زین بار ها — باشد از نفرین بر او انبار ها

چون شتر مرغ آنکه از بارش گریخت — از گلستانِ حیاتش پر بریخت

هر که بارش را تحمل می کند — در جهان جانش تجمل می کند

کردهٔ بارِ امانت را قبول — از کشیدن پس نباید شد ملول

روز اول خود فضولی کردهٔ — وان فضولی از جهولی کردهٔ

جنبشی کن ای پسر غافل مباش — چون بلی گفتی بتن تنبل مباش

هر که اندر طاعتش کسلان بود — حاصلش گمراهی و خذلان بود

ے۱ ای پرواز کن باوج معرفت ۱۲ ے۲ ای بار محنت ۱۲ ے۳ نام او تعالیٰ است بمعنی راست کنندهٔ کار خلق یا شکنندهٔ کارها ۱۲ ے۴ که اے سرکشی میکند ۱۲ ے۵ حیات ابدی که در بهشت است ے۶ اے عاجز ماند از پرواز ۱۲ ے۷ خاموش و مرد بیکاره ۱۲ + + +

وقت طاعت تیز رو چون باد باش — وز همه کار جهان آزاد باش
راه پر خوفست و دزدان در کمین — رهبری بر تا نمانی بر زمین
منزلت دورست و بارت بس گران — کوششی کن پس نمان از دیگران
هر که در راه از گران باران بود — هر دمش از دیده خون باران بود
لاشه داری سبک کن بار خویش — ورنه در ره سخت بینی کار خویش
چیست بارت جیفهٔ دنیای دون — کز پی آن گشته خوار و زبون

در بیان ترک خود آرائی و خودستائی

سر چه آرائی بدستار ای پسر — تا توانی دل بدست آرای پسر
تا نگیری ترک عز و مال و جاه — از همه برسر نیائی چون کلاه
نیست مردی خویش را آراستن — قصد جان کرد آنکه او آراست تن
نیست بر تن بهتر از تقوی لباس — در تکلف مرد را نبود اساس
هر که او در بند آرایش بود — در جهان فرزند آسایش بود
عاقبت جز نامرادی نبودش — بهره از عیش و شادی نبودش
خودستائی پیشهٔ شیطان بود — هر که خود را کم زند مرد آن بود
گفت شیطان من ز آدم بهترم — تا قیامت گشت ملعون لاجرم
از تواضع خاک مردم می شود — نور نار از سرکشی گم می شود

رانده شد ابلیس از مستکبری
گشت مقبل آدم از مستغفری

شد عزیز آدم چو استغفار کرد
خوار شد شیطان چو استکبار کرد

دانه پست افتد زبر دستش کنند
خوشه چون سر بر کشد پستش کنند

در بیان آثار ابلهان

چار چیز آمد نشان ابلهی
با تو گویم تا بیابی آگهی

عیب خود را بد نه بیند در جهان
باشد اندر جستن عیب کسان

تخم بخل اندر دل خود کاشتن
آنگه امّید سخاوت داشتن

هر که خلق از خلق او خوشنود نیست
هیچ قدرش بر در معبود نیست

هر که او را پیشه بدخوئی بود
کار او پیوسته بدروئی بود

خوی بد در تن بلای جان بود
مردم بدخو نه از انسان بود

بخل شاخی از درخت دوزخ است
وان بخیل از سگان مسلخ است

روی جنت را نجا بیند بخیل
پشّه افتاده زیر پای پیل

باش از بخل بخیلان بر کران
تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عافیت

از بلا وارسته گردی ای عزیز
باز باید داشتن دست از دو چیز

رو تو دست از نفس و دنیا باز دار
تا بلا ها را نباشد با تو کار

گر بحرص و آز گردی مبتلا — با تو رو آرد ز هر سو صد بلا
آنکه نبود هیچ نقدش در میان[1] — هر کجا باشد بود اندر امان
نفس و دنیا را رها کن ای پسر — تا رهی از هر بلا و هر خطر
ای بسا کس کز برای نفس زار — در بلا افتاد و گشت از غم نزار[2]
از برای نفس مرغ نامراد — آمد و در دامِ صیاد اوفتاد
تا دلت آرام یابد ای پسر — بود و نابودِ جهان یکسان شمر
از عذابِ قهر حق ایمن مباش — در پئے آزارِ هر مومن مباش
در بلا یاری مخواه از هیچ کس — زانکه نبود جز خدا فریاد رس
هر کرا رنجانده عذرش بخواه — تا نباشد خصمِ تو در عرصه گاه[3]
گر غنا خواهد کسے از ذوالمنن — در قناعت می توانش یافتن

در بیان عقل و عاقلان

هر کرا عقلست و دانش ای عزیز — دور باید بودنش از چار چیز
کارِ خود با ناسزا نکند رها — مردمی نکند بجائی ناسزا
عقل داری میل بدکاری مکن — زین چو بگذشتی سبکساری مکن
هر کرا از حلم دل روشن بود — در زمانه با صلاح تن بود
تا شوی پیش از همه در روزگار — دست بر نان و نمک بگشاده دار[4]

[1] یعنی همیان که زر دران نهند ۱۲ [2] لاغر و ضعیف ۱۲ [3] میدانِ جنگ یا قیامت ۱۲ [4] اے سخاوت کن ۱۲

تا تو باشی در زمانه دادگر — زیر دستان را نکو دار ای پسر
هر که بر پند خود آمد استوار — پند او را دیگران بندند کار[۱]
هر که از گفتار خود باشد ملول[۲] — قول او را دیگری نکند قبول
هر چه باشد در شریعت ناپسند — دور باش از وی چو هستی هوشمند
تا صواب کار بینی سربسر — بر مراد خود مکن کار ای پسر

در بیان رستگاری

هست بیشک رستگاری در سه چیز — با تو گویم یاد گیرش ای عزیز
زان یکی[۱] ترسیدنست از ذوالجلال — دوم[۲] آمد جستن قوت حلال
سومی[۳] رفتن بود بر راه راست — رستگار است آنکه این خصلت وراست
گر تواضع پیش گیری ای جوان — دوست دارندت همه خلق جهان
سر مکن در پیش دنیادار پست — ور کنی بیشک رود دینت ز دست
هر که او از حرص دنیادار شد — بیگمان از وی خدا بیزار شد
بهر زر مستای دنیادار را — تا چه خواهی کردن این مردار را
مردگانند اغنیائی روزگار — ای پسر با مردگان صحبت مدار
مال و زر بسیار بدست آورده گیر — بعد از آن در گور حسرت برده گیر[۳]

در بیان فضیلت ذکر

له ای اگر واعظ بر قول خود عامل نیست دیگران هم پندش را عمل کنند ۱۲ له ای برگزیده عزیز کند ۱۲ له ای بحسرت از دنیا رفته ۱۲

باش دائم ای پسر در یادِ حق
زندہ[۱] دار از ذکر صبح و شام را
یادِ حق[۲] آمد غذا این روح را
یادِ حق گر مونسِ جانت بود
گر زمانے غافل از رحمان شوی
مؤمنا (ای مؤمن ۱۲) ذکرِ خدا بسیار گوے
ذکر را اخلاص مے باید نخست
ذکر بر سہ[۳] وجہ باشد بے خلاف
عام را نبود بجز ذکرِ زبان
ذکرِ خاص الخاص ذکرِ سِر (دل ۱۲) بود
ذکرِ بے تعظیم گفتن بدعت است
ہست مر ہر عضو را ذکرِ دگر
ذکرِ چشم از خوفِ حق بگریستن
یاری (مدد ۱۲) ہر عاجز آمد ذکرِ دست
استماعِ قولِ رحمان ذکرِ گوش
اشتیاقِ حق بود ذکرِ دلت

گر خبر داری ز عدل و دادِ حق
در تغافل بگذران ایام را
مرہم آمد این دلِ مجروح را
کے ہوائے کاخ (عمارت ۱۲) و ایوانت بود
اندران دم ہمدمِ شیطان شوی
تا بیابی در دو عالم آبروے
ذکرِ بے اخلاص کے باشد درست
تو ندانی این سخن را از گزاف[۴]
ذکرِ خاصان باشد از دل بیگمان
ہر کہ ذاکر نیست او خاسر[۳] بود
و اندران یک شرطِ دیگر حرمت است
ہفت اعضا ہست ذاکر ای پسر
باز در آیاتِ او بنگریستن
ذکرِ با خویشان زیارت کردن است
تا توانی روز و شب در ذکرِ گوش
گوش تا این ذکر گردد حاصلت

۱؎ ای در یادِ حق صبح و شام خود را بیدار دار ۲؎ ای یادِ حق غذای روح است و [illegible] ۳؎ زیان کار ۱۲ [illegible] ۴؎ یعنی دروغ و بیہودہ ۱۲

آنکه از جهلت دائم در گناه
کے حلاوت یابد از ذکرِ اِله

خواندنِ قرآن بود ذکرِ لسان
هر کرا این نیست هست از مفلسان

شکرِ نعمتهاے حق میکن مدام
تا کند حق بر تو نعمتها تمام

حمدِ خالق بر زبان دار اے پسر
عُمر تا برباد ندهی بسر

لب مجنبان جز بذکرِ کردگار
زانکه پاکان را همین بودست کار

در بیانِ عمل چهار چیز

بر همه کس نیک باشد چار چیز
با تو گویم یاد گیرش اے عزیز

اول آن باشد که باشی دادگر
هم ز عقلِ خویش باشی باخبر

با شکیبائی تقرب کردن است
حُرمتِ مردم بجا آوردن است

در بیانِ خصلتِ ذمیمه

چار چیزِ دیگر اے نیکو سرشت
هست از جملہ خلائق نیک زشت

زان چهار اول حسد کینی بود
زان گذشتی عجب و خودبینی بود

خشم را دیگر فرو ناخوردنست
خصلتِ چارم بخیلی کردنست

اے پسر گم کردِ دگر این خصال
از برائے آنکه زشتست این فعال

غل و غش بگذار و چون زر پاک شو
پیش ازانکه خاک گردی خاک شو

حرص بگذار و قناعت پیشه کن
آخر از مردن یکے اندیشه کن

با محبّان باش دائم همنشین | تا توانی روی اعدا را مبین

در بیانِ سعادت و نصیحت

بر سعادت چار چیز آمد دلیل | شرح این هر چار بشنو ای خلیل
از سعادت هر که را باشد نشان | باشدش تدبیرها با دوستان
هر کرا باشد سعادت رهنمای | صبر دارد از جفای ناسزای
هر کرا بخت و سعادت گشت یار | در جهان باشد بدشمن سازگار
گر تو خود نازِ[1] هوا را گشتهٔ | دان که از اهلِ سعادت گشتهٔ
گر بود با دوستان تدبیر تو | یار باشد دولتِ شبگیر[2] تو
از سرِ خود هر که کارے میکند | بخت و دولت زو فراری میکند
دشمنِ خود را نباید زد بتیر | گر توانی کُشت او را با شکر
تا توانی جورِ نا اهلان بکش | گر همیخواهی که یابی عیش خوش
چون ترا آمد مقامے سازگار | بر نه بندی رخت زانجا زینهار
در نصیحت آنکه نه پذیرد سخن | با چنین کس پندِ خود ضائع مکن
خوئ بد را نیک کردن مشکلست | جهد کردن بهر او بے حاصلست
بنده را گر نیست در کاری رضا | کے تواند باز گرداند قضا
هر که او استیزه[3] با سلطان کند | کارِ خود را بسر ویران کند

[1] خواهش نفس ۱۲ — [2] مراد از شب بیداری ۱۲ — [3] جنگ و خصومت ۱۲

هر که او باغی شود از پادشاه — روز او چون تیرهٔ شب گرد و سیاه (صفت مقدم ۱۲)

در بیان علامت مُدبران (بدبختان ۱۲)

چار چیز آمد نشان مُدبری — یاد گیرش گر تو روشن خاطری

مُدبری (بدبختی) باشد بابله مشورت — پس بجاهل دادنِ سیم و زرت

هر که پندِ دوستان نکند قبول — در حقیقت مُدبر است آن بوالفضول

هر که از دنیا نگیرد عبرتی — هست ازان مُدبر جهانرا نفرتی

مشورت هر کس که با ابله (احمق ۱۲) کند — دیوِ ملعونش کند گمره کند

آنکه مال و زر دهد با جاهلان — آنچنان کس کی بود از مقبلان

زر چو جاهل را همی آید بکف — می کند اسراف و میسازد تلف

نشنود از دوست مُدبر پند را — از جهالت بگسلد پیوند را

عبرتی گیر از زمانه ای جوان — تا نباشی از شمارِ مُدبران

هر کرا از عقل آگاهی بود — نزدِ او ادبار (بدبختی ۱۲) گمراهی بود

در بیان آنکه چهار چیز را حقیر نباید شمرد

چار چیز آمد بزرگ و معتبر — مینماید خُرد لیکن در نظر

زان یکی خصمست (دشمن ۱۲) و دیگر آتش است — باز بیماری کزو دل ناخوش است

چارمی دانش که آراید ترا — این همه تا خُرد ننماید ترا

(یعنی ضرر دارد ۱۲)

ا؎ سرکش و روگردان ۱۲ ۲؎ یعنی شب تاریک و سیاه ۱۲ ۳؎ تابع خود ۱۲ ۴؎ شیطان یا نفس اماره ۱۲ ۵؎ نوع اول جمع ثانی بمعنی شب ۱۲ (دردان) ۶؎ صرف بیجا ۱۲ ۷؎ مروارید نجف ۱۲

هر که در خشمش عدو باشد حقیر — از بلای او کند روزی نفیر

ذرهٔ آتش چو شد افروخته — بینی از وی عالمی را سوخته

علم گر اندک بود خوارش مدار — زانکه دارد علم قدر بی شمار

رنج اندک را بکن غمخوارگی — ورنه بینی عجز در بیچارگی

درد دیگر اگر نجوید کس علاج — خوف آن باشد که برگردد مزاج

باش از قول مخالف پر حذر — پیش از آن کز پا درآئی ای پسر

آتش اندک توان کشتن به آب — وای آن ساعت که گیرد التهاب

در بیان مذمت خشم و غضب

ای پسر هر کس که دارد چار چیز — چار دیگر هم شود موجود نیز

عاقبت رسوائی آید از لجاج — خشم را نه کند پشیمانی علاج

بیگمان از کبر خیزد دشمنی — حاصل آید خواری از کاهل تنی

چون لجوجی در میان پیدا شود — بنده از شومی او رسوا شود

خشم خود را چونکه راند جاهلی — جز پشیمانیش نبود حاصلی

هر که گشت از کبر بالا گردنش — دوستان گردند آخر دشمنش

کاهلی را هر که سازد پیشه‌ای — آید از خواری بپایش تیشه‌ای

خشم خود را گر فرو نخورد کسی — عاقبت بیند پشیمانی بسی

هر که او افتادهٔ تن پرورست | نیست آدم کمتر از گاو و خرست

در بیان بی ثباتی چهار چیز و پرهیز از آن

چار چیز ای خواجه کم دارد بقا | گوش دار ای مومن نیکو لقا
جور سلطان را بقا کمتر بود | پس عتاب دوست هم کمتر بود
دیگر آن مهری که بینی از زنان | بی بقا چون صحبت ناجنس دان
با رعیت چون کند سلطان ستم | مر ورا باشد بقا در ملک کم
گر ترا از دوستان آید عتاب | کم بقا باشد چو خط بر روی آب
گرچه باشد زن زمانی مهربان | چون کم آید مهر بگشاید زبان
چون بناجنسان نشیند آدمی | کمترک بیند از ایشان همدمی
زاغ چون فارغ ز بوی گل بود | نفرتش از صحبت بلبل بود
صحبت ناجنس جانکاهی بود | جمله را زین حال آگاهی بود
چون ترا ناجنس آید در نظر | ای پسر چون باد از وی درگذر

در بیان آنکه چهار چیز از چهار چیز کمال میابد

چار چیز از چار دیگر شد تمام | چون شنیدی یاد میدار ای غلام
دانش مرد از خرد گیرد کمال | از عمل دینت همی یابد جمال
دینت از پرهیز کامل میشود | نعمت از شکر شامل میشود

۱ یعنی کاهل و سست ۱۲ ۲ یعنی دوستان ۱۲ ۳ یعنی هرگاه نان و نفقه کم یابد گله و شکوه کند ۱۲ ۴ غلام بمعنی کودک ۱۲ ۵ یعنی فهم و دانائی ۱۲ ۶ یعنی عقل ۱۲ -

هست دانش را کمالات از خرد | بی عمل را اهل دین کس نشمرد
شکر نعمت را کمالی میدهد[1] | غافلان را گوشمالی میدهد
شکر ناکردن[2] زوال نعمت است | بهرهٔ شاکر کمال نعمت است
علم را بی عقل نتوان کار بست | پیش بی عقلان نمیباید نشست
بی خرد دانش وبال است ای پسر | علم مرغ و عقل بال (بازو ۱۲) است ای پسر
هرکه علمی دارد و نبود بران[3] | از طریق عقل باشد بر کران (یعنی دور ۱۲)

در بیان آنکه باز گردانیدن آن محالست

چار چیز است آنکه بعد از رفتنش | از محالاتست باز آوردنش
چون حدیثی رفت ناگه بر زبان | یا که تیری جست بیرون از کمان
باز چون آرد حدیث گفته را | کس نگرداند قضای رفته را
باز کی گردد چو تیر انداختی | همچنین عمرت که ضائع ساختی
هرکه بی اندیشه گفتارش بود | پس ندامتهای بسیارش بود
تا نگفتی می توانی گفتنش | چون بگفتی کی توان بنهفتنش

در بیان غنیمت دانستن عمر

عمر را میدان غنیمت هر نفس | چون رود دیگر نیاید باز پس
هیچکس از خود قضا را رد نکرد | هرکه راضی از قضا شد بد نکرد

[1] لئن شکرتم لازیدنکم ترجمه یعنی اگر شکر کنید زیادت کنیم نعمت شما را ۱۲
[2] ولئن کفرتم ان عذابی لشدید ترجمه یعنی و اگر ناشکری کنید عذاب من سخت است یعنی عذاب سلب نعمت است در دنیا و وقوع عقوبت در عقبی ۱۲
[3] یعنی عمل بران ۱۲

هر که می خواهد که باشد در امان
مُهر می باید نهادن[1] بر زبان

می بسوزد گر عمر را داری عزیز
چون رود پیشش نخواهی دید نیز

در بیان خموشی و سخاوت

حاصل آید چار چیز از چار چیز
یاد گیر این نکته از من ای عزیز

خامُشی را هر که سازد پیشهٔ
گرد دامن نبودش اندیشهٔ

گر سلامت بایدت خاموش باش
گشت امین هر که نیکی کرد فاش

از سخاوت مرد یابد سروری
شکر نعمت را دهد افزون تری

هر که او شد ساکت و خاموش کرد
از سلامت کسوتے[2] بر دوش کرد

گر همی خواهی که باشی در امان
رَو نکوئی کن تو با خلقِ جهان

هر کرا عادت شود جود و کرم (بخشش ۱۲ سخاوت)
در میانِ خلق گردد محترم (بزرگ)

هر که کارِ نیک یا بد مے کند
آن همه میدان که با[3] خود میکند

ای برادر بندهٔ معبود باش
تا توانی با سخا و جود باش

باش از بخلِ بخیلان پُر حذر
تا نه سوزد مر ترا نارِ سقر (دوزخ)

در بیان چیزیکه خواری آرد

چار چیزت بر[4] دهد از چار چیز
بشنو این نکته جز از اهلِ تمیز

هر که زو صادر شود این چار کار
بیند او چار دگر بے اختیار

[1] ای خاموش باید بود ۱۲ [2] یعنی لباس ۱۲ [3] بود معدولہ ۱۲ [4] اے ثمرہ و ہدیہ یعنی پیدا شود ۱۲

چون سوال آورد گردد خوار مرد — مانَد تنها هر که استخفاف کرد
هر که در پایانِ کارے ننگرد — عاقبت روزی پشیمانی خورد
هر که نکند احتیاطِ کارها — بر دلش آخر نشیند بارها
هر که گشت از خوی بد ناسازگار — دوستان بیشک کنند ازوی فرار

در بیان آنچه آدمی را شکست آرد

آدمی را چار چیز آرد شکست — با تو گویم گوش دار ای حق پرست
دشمنِ بسیار و وامِ بے شمار — جرمِ بسیار و عیالِ پر قطار
وائے مسکینی که غرقِ وام شد — هر دمش از غصه خون آشام شد
هر کرا بسیار باشد دشمنش — خیره گردد هر دو چشمِ روشنش
هر کرا اطفال بسیارش بود — در زمانه زاری کارش بود

در بیانِ صفتِ زنان و صبیان

چار چیز ست از خطاهای پسر — گوش دارش با تو گویم سر بسر
اوّل از زن داشتن چشمِ وفا — ساده دل را بس خطا باشد خطا
ایمنی زابله خطاے دیگرست — صحبتِ صبیان ازینها بدترست
چارمے از مکرِ دشمن ایمنی — کے کند دشمن بغیر از دشمنی

در بیان عطائے حق

چار چیز است از عطاهای کریم ... باتو گویم یاد گیرش ای سلیم
فرض حق اول بجا آوردنست ... والدین از خویش راضی کردنست
حکم دیگر چیست با شیطان جهاد ... چارمے نیکی بخلق نامراد

در بیان آنکه عمر زیاده کند

می فزاید عمر مرد از چار چیز ... این نصیحت بشنو ای جان عزیز
اول آوردن بگوش آواز خوش ... وانگہے دیدن جمال ماه وش
سوم آمد ایمنے بر مال و جان ... می فزاید عمر مردم را ازان
آنکه کارش بر مراد دل بود ... در بقا افزونیش حاصل بود

در بیان آنکه عمر را بکاهد

عمر مردم را بکاهد پنج چیز ... یاد دارش چون شنیدی ای عزیز
شد یکے زان پنج در پیری نیاز ... پس غریبی وانگہے رنج دراز
هر که او بر مرده اندازد نظر ... عمر او بیشک بکاهد ای پسر
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان ... عمر را اینها همی دارد زیان
هر که او از دشمنان ترسان بود ... کار او هر لحظه دیگرسان بود
از خدا ترس و مترس از دشمنان ... کز همه دارد خدایت در امان

در بیان باعث زوال سلطنت

چار چیز آمد فساد پادشاه ... باتو میگویم ولے دارش نگاه

اوّل اندر مملکت جورِ امیر — دیگر آن غفلت که باشد در وزیر

رنج شه باشد خیانت در وزیر — بد بود دگر قوتے یابد اسیر

چون کند در ملکِ شه میرے ستم — بادشه را زین سبب باشد الم

چون بود غافل وزیرِ بیخبر — ملکِ شه از وی بود زیر و زبر

گر خلل در کاتبِ دیوان بود — عاقبت رنجِ دلِ سلطان بود

گر اسیران را شود قوت پدید — در ولایت فتنها گردد جدید

چون صلاحیت در وجود شه بود — دستِ میران از ستم کوته بود

گر نباشد واقف و دانا وزیر — بادشه را زو بود رنج کثیر

گر ندارد شه سیاست را بکار — ملکِ ویران گردد از هر نابکار

در بیان آنکه آبرو ریزد

دور باش از پنج خصلت ای پسر — تا نریزد آبرویت در نظر

اوّلا کم گوے با مردم دروغ — زانکه گردی از دروغت بیفروغ

هرکه استیزه کند با مهتران — آبروے خود بریزد بیگمان

پیش مردم هرکه را نبود ادب — گر بریزد آبرو نبود عجب

از سبکساران مباش اے نیکخوی — کز سبکساری بریزد آبروی

اے پسر با مهتران کمتر ستیز — وز حماقت آبروے خود مریز

گر بعالم آبروے بایدت — دائما خلقِ نکو مے بایدت

۱؎ حکومت وغیره یعنی [illegible] مردمان را از کار بد [illegible] ۱۲ ۲؎ یعنی [illegible] ۱۲ ۳؎ ای از نادانان و بیوقوفان ۱۲

هر که آهنگ سبکساری کند — ز آبروی خویش بیزاری کند

جز حدیث راست با مردم مگوی — تا نگردد آبرویت آب جوی

از خلاف و از خیانت باش دور — تا بود پیوسته در روی تو نور

ار همیخواهی که گویندت نکو — ای برادر هیچ کس را بد مگو

تا نباشی در جهان اندوهگین — از حسد در روزگار کس مبین

در بیان آنکه آبرو بیفزاید

می فزاید آبرو از پنج چیز — با تو گویم بشنو ای اهل تمیز

در سخاوت کوش اگر داری غنا — تا فزاید آبرویت از سخا

بردباری و وفاداری گزین — زانکه آب روی افزاید ازین

هر که او بر خلق بخشاید همی — بیشک آب روی افزاید همی

چون بکار خویش حاضر بوده — آبروی خویش را افزوده

از سخاوت آبرو افزون بود — وز بخیلی بیخبر و ملعون بود

هر کرا بر خلق بخشایش بود — آبروی او در افزایش بود

باش دائم بردبار و باوفا — تا بروی خویش بینی صد ضیا

تا بماند رازت از دشمن نهان — سرّ خود با دوستان کمتر بیان

تا نگردی پیش مردم شرمسار — آنچه خود ننهاده باشی بر مدار

ای برادر پرده مردم مدر — تا ندرد پرده ات شخصی دگر

با هوای دل مکن زنهار کار — تا نیارد پیش پشیمانیت بار

تا زبانت باشد ای خواجه دراز — دست کوته دار و هر جانب متاز
قدر مردم را شناس ای محترم — تا شناسد دیگری قدر تو هم
هر کرا قدری نباشد در جهان — زنده مشمارش که هست از مردگان
از قناعت هر کرا نبود نشان — کی توانگر سازدش مال جهان
بر عدوی خویش چون یابی ظفر — عفو پیش آر و ز جرمش در گذر
دائما می باش از حق ترسگار — نیز باش از رحمتش امیدوار
با تواضع باش و خو کن با ادب — صحبت پرهیزگاران مطلب
بردباری جوی و بی آزار باش — تا که گردد در هنر نام تو فاش
صبر و علم و حلم تریاق دل اند — حرص و بغض و کینه زهر قاتلند
همچو تریاقند دانایان دهر — قاتلند ای خواجه نادانان چو زهر
مردم از تریاق می یابد نجات — خود کسی از زهر کی یابد حیات
فخر جمله عاقلان دانستنست — ور بروی دوستان بگشادنست
گرچه دانا باشی و اهل هنر — خویش را کمتر ز هر نادان شمر

در بیان علامت نادان

شد دو خصلت مرد نادان را نشان — صحبت صبیان و رغبت با زنان

در بیان صفت زندگانی

تا خوشی در زندگانی ای پسر — مرد را از خوی بد گردد پدید

آنکه

آنکه نبود مرد را فعلِ نکو — مُرده میدانش که نبود زنده او
هرکه گوید عیب تو اندر حضور — می نماید راهت از ظلمت بنور
مر ترا هرکس که باشد رهنمای — شکر او می باید آوردن بجای
مر خردمندانِ عالم را شناس — خُلق نیکو شرم نیکوتر لباس
حالِ خود را از دو کس پنهان مدار — از طبیبِ حاذق و از یار غار
تا صوابِ کار بینی سربسر — بر مرادِ خود مکن کار ای پسر
تا توانی با زنان صحبت مجوی — رازِ خود را نیز با ایشان مگوی
آنچه اندر شرع باشد ناپسند — گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
هرچه را کردست حق بر تو حرام — دور دار از خود که باشی نیکنام
چونکه روزی بر تو بگشاید خدای — دل گشاده دار و تنگی کم نمای
تازه روی و خوش سخن باش ای اخی — تا بود نامِ تو در عالم سخی
بر مخور اندوهِ مرگ ای بوالهوس — چونکه وقت آید نگردد پیش و پس
دل ز غلّ و غش همیشه پاک دار — تا توانی کینه در سینه مدار
تکیه کم کن خواجه بر کردارِ خویش — دل بنه بر رحمتِ جبّارِ خویش
بهترین چیزها خُلقِ نکوست — خلق خُلقِ نیک را دارند دوست
رو فروتر باش دائم ای خلف — کین بود آرایشِ اهلِ سلف
آنکه باشد در کفِ شهوت اسیر — گرچه آزادست او را بنده گیر

گر تو بینی ناکسے را دستگاه — حاجت خود را ازو هرگز مخواه

بر در ناکس قدم هرگز مبر — ور به بینی هم مپرس از وی خبر

تا توانی کار ابله را مساز — کار فرمایش ولے بحکمة نواز

در بیان احتراز از دشمنان

از دو کس پرهیز کن ای هوشیار — تا نه بینی نکبتے از روزگار

اوّل از دشمن که او تیره روست — وانگهے از صحبت نادان دوست

خویش را از نزد دشمن دور دار — یار نادان را ز خود مهجور دار

ای پسر کم گوی با مردم درشت — ور بگوئی از تو گردانند پشت

بهترین خصلت ار دانی کراست — آنکه داد انصاف و انصافش نخواست

چون حدیث خوب گوئی با فقیر — به بود زانش که پوشانی حریر

خشم خوردن پیشه هر سرور است — تلخ باشد و ز شکر شیرین تر است

هرکه با مردم نسازد در جهان — زندگانی تلخ دارد بیگمان

آنکه شوخ است و ندارد شرم نیز — دانکه او ناپاک زاد است ای عزیز

از ملامت تا بمانی در امان — باش دائم همنشین زیرکان

در بیان آنکه خواری آورد

هشت خصلت آورد خواری بروی — با تو گویم گر همی گوئی بگوی

اوّل آن باشد که مانند مگس — مرد ناخوانده شود مهمان کس

کمینه ۱۲ صاحب جمعیت و سامان ۱۲ یعنی خواری و ذلت ۱۲ جنگجو ۱۲ کلام سخت ۱۲ نقصان ۱۲ عقلمندان ۱۲

هر که او مهمان کس ناخوانده شد / نزد مردم خوار و زار و رانده شد
دیگر آن باشد که نادانی رود / کدخدای خانهٔ مردم شود
کار کردن بر حدیث آن دو مرد / گر رسد جهلبند دائم در نبرد
هر که ناشنیده بر دست صد و / گر رسد خواری بر وش نیست دور
نیست جمعی را چو بر قول تو گوش / صد سخن گر باشدت یکسر مپوش
حاجت خود را مگو با دشمنان / زین بتر خواری نباشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجوی / تا نیاید مر ترا خواری بروی
با زن و کودک مکن بازی بلا / تا نگردی خوار و زار و مبتلا

در بیان زندگانی خوش

در جهان شش چیز می آید بکار / اولاً یار و طعام خوشگوار
خوش بود یار موافق در جهان / باز مخدومیکه باشد مهربان
هر سخن کان راست گوئی و درست / به ز دنیا زانکه در وی نفع تست
آنچه ارزانست عالم در بهاش / عقل کامل دان تو زو دلشاد باش
دشمن حق را نباید داشت دوست / بازگشت جمله چون آخر بدوست
عیب کس با او نمی باید نمود / زانکه نبود هیچ کسے بے غدود
از خدا خواه آنچه خواهی ای پسر / نیست در دست خلایق خیر و شر
بندگان را نیست ناصر جز آله / یاری از حق خواه و از غیرش مخواه

آنکه از قهر خدا ترسد بسی — بیگمان ترسند از وی هر کسی
از بدی گفتن زبان را هر که بست — کرد شیطان لعین را زیر دست

در بیان آنکه اعتماد را نشاید

کس نیابد پنج چیز از پنج کس — یادگیر از ناصح ای صاحب نفس
نیست اوّل دوستی اندر ملوک — این سخن باور کنند اهل سلوک
سفلهٔ را با مروّت ننگری — هیچ بدخوئی نیابد بهتری
هر که بر مال کسان دارد حسد — بوی رحمت بر دماغش کی رسد
آنکه کذّابست و می گوید دروغ — نیست او را در وفاداری فروغ

در بیان نصیحت و خیراندیشی

هر که را سه کار عادت باشدش — در جهان بخت و سعادت باشدش
اوّلاً گر بیند او عیب کسان — در ملامت هیچ نگشاید زبان
هر کرا بینی براه ناصواب — سر براهش آر تا یابی ثواب
زحمت خود را ز مردم دور دار — بار خود بر کس میفگن زینهار

در بیان تسلیم

گر همی خواهی که باشی رستگار — رخ مگردان ای برادر از سه کار
اوّلاً دیدن بود حکم قضا — بعد ازان جستن بجان و دل رضا
چیست سوم دور بودن از جفا — هر که این دارد بود اهل صفا

هر که دارد دانش و عقل و تمیز / جز براه حق نه بخشد هیچ چیز

صدقه کالوده گردد باریا / کی بود آن خیر مقبول خدا

گر عمل خالص نباشد همچو زر / قلب را ناقد نیارد در نظر

تا توانگر باشی اندر روزگار / نفس را از آرزو ها دور دار

در بیان کرامت حق

چار چیز است از کرامتهای حق / یاد دارش چون زمن گیری سبق

اولا صدق زبانت در سخن / وانگهی حفظ امانت فهم کن

پس سخاوت هست از فضل اله / فضل حق دان گر نظر داری نگاه

هر کرا حق داده باشد این چهار / باشد آنکس مومن و پرهیزگار

تا توانی دور باش از سود خوار / زانکه هست از دشمنان کردگار

پیش مردم زانکه رازت کرد فاش / همدم آن ابلهٔ باطل مباش

هر که باشد مانع عشر و زکوة / وانکه غافل وار بگذارد صلوة

پر حذر باش از چنان کس نه نهار / تا نسوزد مر ترا آسیب نار

در بیان فرو خوردن خشم

لذت عشرت اگر باید بدهر / باش دائم پر حذر از خشم و قهر

چون نگردد خلق با خوی تو راست / گر بخوی مردمان سازی رواست

ای برادر تکیه بر دولت مکن / یاد دار از ناصح خود این سخن

سود[1] نکند گر گریزی از قضا | هرچه می آید بدان میده[2] رضا
زانچه حاصل نیست دل خرسند دار | گوش دل را جانب این پند دار
هرکه او با دوستان یکدل بود | جملهٔ مقصود دلش حاصل بود

در بیان جهان فانی

در جهان دانی که باشد معتبر | آنکه او را باک نبود از خطر
کم کند با کس وفا این روزگار | جور دارد پیشه‌اش با هر کار
آنکه با تو روز غم بود دستیار | روز شادی هم بپرسش زینهار
روز نعمت گر تو پردازی بکس | روز محنت باشدت فریادرس
چون بیابی دولتی از مستعان | اندران دولت بپرس از دوستان
مر ترا هر کس که یار غم بود | چون رسد شادی همان همدم بود

در بیان معرفت الله تعالی

معرفت حاصل کن ای جان پدر | تا بیابی از خدای خود خبر
هرکه عارف شد خدای خویش را | در فنا بیند بقای خویش را
هرکه او عارف نباشد زنده نیست | قرب حق را لایق و ارزنده[3] نیست
هرکه او را معرفت حاصل نشد | هیچ با مقصود خود واصل نشد
نفس[4] خود را چون تو بشناسی دلا | حق تعالی را بدانی باعطا
عارف آن باشد که باشد حق شناس | هرکه عارف نیست گردد ناسپاس

[1] یعنی فائده ۱۲ [2] یعنی برضای الٰهی راضی شو ۱۲ [3] یعنی سزاوار ۱۲ [4] یعنی ذات وحقیقت ۱۲

هست عارف را بدل مهر و وفا / کار عارف جمله باشد با صفا
هر که او را معرفت بخشد خدای / غیر حق را در دل او نیست جای
نزد عارف نیست دنیا را خطر / بلکه بر خود نیستش هرگز نظر
معرفت فانی شدن در وی بود / هر که فانی نیست عارف کی بود
عارف از دنیا و عقبی فارغ است / زانچه باشد غیر مولی فارغ است
همت عارف لقای حق بود / زانکه در حق فانی مطلق بود

در بیان مذمت دنیا

با چه ماند این جهان گویم جواب / آنکه بیند آدمی چیزی بخواب
چون شوی بیدار از خواب ای عزیز / حاصلی نبود ز خوابت هیچ چیز
همچنین چون زنده افتاد و مرد / هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
هر کرا بود دست کردار نکو / در ره عقبی بود همراه او
اینجهان را چون زنی دان خوبرو / خویش را آراید اندر چشم شوی
مرد را می پرورد اندر کنار / مکر و شیوه مینماید بیشمار
چون بیاید خفته شوی را ناگهان / بیگمان سازد هلاکش آن زمان
بر تو باید ای عزیز پر هنر / گر چنین مکاره باشی پر حذر

در بیان ورع

در ورع ثابت قدم باش ای پسر / گر همی خواهی که گردی معتبر

۱ه ای در خاطر عارف خیال متاع دنیا خطور نمیکند بلکه او خود را از خود است ۱۲ ۲ه ای چه مثال دارد ۱۲ ۳ه یعنی پرهیزگاری ۱۲

خانهٔ دین گردد آباد از ورع
لیک می گردد خرابی از طمع

هر که از علم و ورع گیرد سبق
دور باید بودنش از غیر حق

ترسگاری از ورع پیدا شود
هر که باشد بی ورع رسوا شود

با ورع هر کس که خود را کرد راست
جنبش و آرامش از بهر خدا است

آنکه از حق دوستی دارد طمع
در محبت کاذبش دان بی ورع

در بیان تقوی

چیست تقوی ترکِ شبهات و حرام
از لباس و از شراب و از طعام

هر چه افزونست اگر باشد حلال
نزدِ اصحابِ ورع باشد وبال

چون ورع شد یار با علم و عمل
حسنِ اخلاص ترا ناید خلل

ناگهان ای بنده گر کردی گناه
توبه کن در حال و عذرِ آن بخواه

چون گناهِ نقد آمد در وجود
توبهٔ نسیه ندارد هیچ سود

در انابت کاهلی کردن خطاست
بر امیدِ زندگی کان بس فناست

در بیان فواید خدمت

تا توانی ای پسر خدمت گزین
تا شود اسپ مرادت زیر زین

بندهٔ چون خدمت مردان کند
خدمتِ او گنبدِ گردان کند

بهر خدمت هر که بر بندد میان
باشد از آفات دنیا در امان

هر که پیش صالحان خدمت کند
ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان را هست در جنت مآب — روز محشر بیحساب و بی عقاب

خادمان باشند اخوان را شفیع — جای ایشان در جنان باشد رفیع

گرچه خادم عاصی و مفلس بود — بهتر از صد عابد ممسک شود

میدهد هر خادمی را مستعان — اجر و مزد صائمان و قائمان

بهر خدمت هر که بربندد کمر — از درخت معرفت یابد ثمر

هر که خادم شد جزایش میدهند — هم ثواب غازیانش میدهند

در بیان صدقه

تا امان باشی ز قهر کردگار — صدقه میده در نهان و آشکار

صدقه ده هر بامداد و هر پگاه — تا بلاها از تو گرداند اله

هر که او را خیر عادت میشود — بیگمان عمرش زیادت میشود

آنکه نیکی می کند در حق ناس — بهترین مردمان او را شناس

آنکه از وی هست مردم را ضرر — درمیان خلق زو نبود بتر

دین ندارد هر که نبود ترسگار — نیست عقل آنرا که باشد نابکار

با ورع باش ای پسر گر مومنی — کافری از قهر حق گر ایمنی

هر کرا نبود ورع ایمانش نیست — هر کرا نبود حیا احسانش نیست

توبه نبود هر کرا توفیق نیست — حق نبیند هر کرا تحقیق نیست

در بیان تعظیم مهمان

له جای بازگشت ۱۲ سه روزه داران ۱۲ سه نمازگزاران ۱۲ سه بالکسر بالفتح و اینجا مراد از بهشت ۱۲ سه بهتر مردمان ۱۲

ای برادر میهمان را نیک دار
هست مهمان از عطای کردگار

میهمان روزی بخود مے آورد
پس گناه میزبان را مے برد

هر کرا اجبار دارد دشمنش
باز دارد میهمان از مسکنش

ای برادر دار مهمان را عزیز
تا بیابی عزت از رحمان تو نیز

مومنی کو داشت مهمان را نکو
حق گشاید باب جنت را برو

هر کرا شد طبع از مهمان ملول
از وی آزرده خدا و هم رسول

بنده کو خدمت مهمان کند
خویش را شایستهٔ رحمان کند

هر که مهمان را بروی تازه دید
از خدا الطاف بی اندازه دید

از تکلف دور باش ای میزبان
تا گرانی نبودت از میهمان

میهمان را ای پسر اعزاز کن
گر بود کافر برو در باز کن

هست مهمان از عطاهای کریم
هر که زو پنهان شود باشد لئیم

معرفت داری گره بر زر مبند
چون رسد مهمان برویش در مبند

خیز و بر خوان کسی مهمان مشو
چون رسد مهمان ازو پنهان مشو

هر که مهمان را گرامی مے کند
کوششی در نیکنامی می کند

هر که مهمانت شود از خاص و عام
پیش او مے باید آوردن طعام

زانچه داری اندک و بیش ای پسر
برد باید پیش درویش ای پسر

نان بده بر جائعان بهر خدای
تا دهندت در بهشت عدن جای

با تنِ عور آنکه بخشد جامهٔ — حق دهد او را ز رحمت نامهٔ
هر که ثوبی با تنِ عوری دهد — در دو عالم ایزدش نوری دهد
گر بر آری حاجتِ محتاج را — بر سر از اقبال یابی تاج را
هر کرا باشد بدولت بخت یار — خیر ورزد در نهان و آشکار
ای پسر هرگز مخور نانِ بخیل — کم نشین در عمر بر خوانِ بخیل
نانِ ممسک جمله رنجست و عنا — می شود نانِ سخی نور و صفا
تا نخواندت بخوانِ کس مرو — در پیِ مُردار چون کرگس مرو
چشمِ نیکی از خسیسِ دون مدار — سقفِ ویران را تو بر استون مدار
گر کنی خیری تو آن از خود مبین — هرچه بینی نیک بین و بد مبین

در بیان علامات احمق

سه علامت دان که در احمق بود — اولاً غافل ز یادِ حق بود
گفتنِ بسیار عادت باشدش — کاهلی اندر عبادت باشدش
ای پسر چون احمق و جاهل مباش — یکدم از یادِ خدا غافل مباش
هر که او از یادِ حق غافل بود — از حماقت در رهِ باطل بود
هیچ از فرمانِ حق گردن متاب — تا نمانی روزِ محشر در عذاب
باطلی را ای پسر گردن منه — نقدِ مردان را بهر کودن مده
در قضای آسمانی دم مزن — هر کسی را ابلهش بین و کم مزن

دست خود را سوی نامحرم متاز
جانب مالِ یتیمان هم میاز

تا توانی راز با همدم مگوی
گر تو باشی نیز با خود هم مگوی

تا شوی آزاد و مقبول ای عزیز
بی طمع می باش گر داری تمیز

در بیان علامات فاسق

هست فاسق را سه خصلت در نهاد
باشد اوّل در دلش حبِّ فساد

خصلتش آزردنِ خلقِ خداست
دور دارد خویش را از راهِ راست

در بیان علامات شقی

هست ظاهر سه علامت در شقی
میخورد دائم حرام از احمقی

بی طهارت باشد و بیگاه خیز
هم ز اهل علم باشد در گریز

ای پسر مگریز از اهل علوم
تا فسوزد مر ترا نارِ سموم

تا توانی هیچکس را بد مگوی
پیشِ مردم عیب کس هرگز مجوی

با طهارت باش و پاکی پیشه کن
وز عذابِ گور نیز اندیشه کن

در بیان علامت بخیل

سه علامت ظاهر آمد در بخیل
با تو گویم یاد گیرش ای خلیل

اوّلا از سائلان ترسان بود
وز بلائے جوع هم لرزان بود

چون رسد در ره بخویش و آشنا
بگذرد زانجا و گوید مرحبا

نیست اندر باشش کسے را فائده
کم رسد با کس ز خوانش مائده

در بیان قساوت قلب

سخت دل را سه علامت یافتم / چون بدیدم روا ز وی برتافتم
با ضعیفان باشدش جور و ستم / هم قناعت نبودش با بیش و کم
موعظت هر چند گوئی بیشتر / در دل سختش نباشد کارگر
اهل دنیا را بمعنی مرده دان / تا نباشی همنشین با مردگان

در بیان حاجت خواستن

حاجت خود را مجوی از زشت روی / آنکه دارد روی خوب از وی بجوی
مومنی را با تو چون افتاد کار / تا توانی حاجت او را برآر
حاجت خود را بجز از سلطان مخواه / چون نخواهی یافت از دربان مخواه
از وفات دشمنان شادی مکن / از کسی پیش کس آزادی مکن

در بیان قناعت

با قناعت ساز دائم ای پسر / گرچه هیچ از فقر نبود تلخ تر
هر سحر برخیز و استغفار کن / فرصتی اکنون که داری کار کن
همنشین خویش را غیبت مکن / غیر شیطان بر کسی لعنت مکن
چون شود هر روز در عالم جدید / از گناهان توبه میباید گزید
هر کرا ترسی نباشد از خدا / حق بترساند ز هر چیزی ورا
تا توانی حاجت مسکین برآر / تا برآرد حاجتت را کردگار

هست مالت جمله در کف عاریت
گر بماند از تو باشد زاریت

عاریت را باز می باید سپرد
هیچکس دیدی که زر با خود ببرد

حاصل از دنیا چه باشد ای امین
نه گزی کرباس و سه گز از زمین

هر چه دادی در رهِ حق آن تست
انچه ماند از تو بلائے جان تست

هر که با اندک ز حق راضی شود
حاجتِ او را خدا قاضی شود

هست دنیا بر مثالِ قنطره
بگذر از وی گر تو داری رو بره

هر که سازد بر سرِ پل خانهٔ
نیست عاقل او بود دیوانهٔ

از خدا نبود روا جستن غنا
هست مومن را غنا رنج و عنا

فقر و درویشی شفای مومنست
زانکه اندر وی صفای مومنست

مال و اولادت بمعنی دشمنند
گرچه نزدیک تو چشم روشنند

انما اموالکم را یاد گیر
مال و ملکِ این جهان برباد گیر

مرد ره را بودِ دنیا سود نیست
هرگزش اندیشهٔ نابود نیست

هر که از صدقِ دل صافی بود
خرقه با لقمهٔ کافی بود

هر که در بندِ زیادت میشود
دور از اهل سعادت میشود

بندگانِ حق چو جان را باختند
اسپ همت تا ثریا تاختند

تا نیازی در رهِ حق هر چه هست
انچه می باید کجا آید بدست

در بیان نتائج سخا گوید

در سخا کوش ای برادر در سخا
تا بیابی از پس شدت رخا

باش پیوسته جوانمردی اخی
زانکه نبود دوزخی مرد سخی

در رخ مرد سخی نور و صفاست
زانکه در جنت قرین مصطفاست

حق تعالی بر در جنت نوشت
اینکه جای اسخیا باشد بهشت

اسخیا را با جهنم کار نیست
جای ممسک جز درون نار نیست

کار اهل بخل را ابلیس دان
در جهنم همدم ابلیس دان

هیچ ممسک نگذرد سوی بهشت
بلکه با او کے رسد بوی بهشت

آنکه میخوانند مر او را سقر
اهل کبر و بخل را باشد مقر

ای پسر در مردمی مشهور باش
از بخیلی وز تکبر دور باش

با سخا باش و تواضع پیشه گیر
تا شود در دولت بدر منیر

در بیان کارهای شیطانی

چار خصلت فعل شیطانی بود
داند اینها هر که رحمانی بود

عطسه مردم چو بگذشت از یکی
باشد آن از فعل شیطان بیشکی

خون بینی نیز از شیطان بود
آنکه ظاهر دشمن انسان بود

خامیازه فعل شیطانست و قی
ای پسر ایمن مباش از مکر وی

در بیان علامات منافق

دور باش ای خواجه از اهل نفاق
در جهنم دان منافق را وثاق

سه علامت در منافق ظاهر است — زان سبب مقهور قهر قاهر است
وعدہای او همه باشد خلاف — قول او نبود بغیر از کذب و لاف
مؤمنان را کم اعانت می کند — هم امانت را خیانت می کند
نیست در وعدہ منافق را وفا — زان نباشد در رخش نور و صفا
تا نپنداری منافق را امین — نیست باد اشرش از روی زمین
از منافق ای پسر پرهیز کن — تیغ را از بهر قتلش تیز کن
با منافق هر که همره می شود — منزل او در تگ چه میشود

در بیان علامات متقی

سه علامت باشد اندر متقی — کی بود نسبت تقی را با شقی
پر حذر باش ای تقی از یار بد — تا نیندازد ترا در کار بد
کم رود ذکر دروغش بر زبان — از طریق کذب باشد بر کران
از حلال و پاک هم گیرند کام — تا نیفتد اهل تقوی در حرام

در بیان علامات اهل جنت

هر کرا باشد سه خصلت در سرشت — باشد آنکس بیشک از اهل بهشت
شکر در نعما و صبر اندر بلا — مید هد آئینهٔ دل را جلا
هر که مستغفر بود اندر گناه — حق زنار دوزخش دارد نگاه
هر که ترسد از آله خویشتن — خواهد او عذر گناه خویشتن

له یعنی کسی که ظاهر و باطن او یکسان نباشد ۱۲ که بدی قهر ۱۲ که مخفف چاه ۱۲ که ترسنده از حق تعالی پرهیزگار ۱۲ که بدبخت ۱۲ که روشنی ۱۲ که استغفار کننده از خطا ۱۲

معصیت را هر که پی در پی کند ... ایزدش از اهل جنت کی کند

ای پسر دائم با استغفار باش ... وز بدان و مفسدان بیزار باش

گر کنی خیری بدست خویش کن ... خیر خود را وقف هر درویش کن

یک درم کان از دست خود دهند ... به بود زان کز پس او صد دهند

گر به بخشی خود یکی خرمای تر ... بهتر از بعد تو صد مثقال زر

هر چه بخشیدی مکن با او رجوع ... گر ز پا افتاده از دست جوع

این بدان ماند که شخصی قی کند ... باز میل خوردن آن می کند

با پسر گر چیز کی بخشد پدر ... می رسد گر باز گیرد زان پسر

ای پسر شادی ز مال و زر مجو ... آنچه کس را داده دیگر مجو

در بیان آنکه در دنیا از ان خوش نباید بود

شادی دنیا سراسر غم بود ... سود او را در عقب ماتم بود

نهی لاتفرح ز قرآن گوش دار ... جای شادی نیست دنیا هوش دار

شادمانی راند از دوست حق ... این سخن دارم ز استادان سبق

ای پسر با محنت و غم خوی کن ... روی دل را جانب دلجوی کن

گر فرح داری ز فضل حق رواست ... لیک از دنیا فرح جستن خطاست

حزن واند هست قوت بندگان ... غم شود یار فرح جویندگان

از چه موجودی بیندیش ای پسر ... هر کسی دارد غم خویش ای پسر

گر دا یزد مر ترا از زیست هست | از برای آنکه باشی حق پرست
تا تو باشی بندهٔ معبود باش | با حیا و با سخا و جود باش

در بیان نصائح و نتائج دینی و دنیوی

خواب کم کن اول روز[1] ای پسر | نفس را بدخو میاموز ای پسر
آخر روزت[2] نکو نبود منام | پیشتر از شام[3] خواب آمد حرام
اهل حکمت را نمی آید صواب | در میان[4] آفتاب و سایه خواب
ای پسر هرگز مرو تنها سفر | با شدت رفتن سفر تنها خطر
دست را بر رخ زدن شوم است شوم | استماع علم کن ز اهل علوم
شب در آئینه نظر کردن خطاست | روز اگر بینی تو روی خود رواست
خانه گر تنها و تاریکت بود | مونسے باید که نزدیکت بود
دست را کم زن تو در زیر زنخ | نزد اهل علم سرد آمد چو یخ
چارپایان را چو بینی در قطار | در میان شان نیائی زینهار
تا فزاید قدر و جاهت خدا | روز و شب می باش دائم در دعا
تا شود عمرت زیاده در جهان | رو نکوئی کن نکوئی در نهان[5]
تا نگاهدار روزیت در روزگار | معصیت کم کن بعالم زینهار
هر که رود در فسق و در عصیان کند | ایزد اندر رزق او نقصان کند
کم شود روزی ز گفتار دروغ | در سخن کذاب را نبود فروغ

[1] یعنی وقت صبح ۱۲ [2] ای وقت غروب آفتاب ۱۲ [3] ای وقت عصر ۱۲ [4] ای نصف اعضا در آفتاب و نصف در سایه نشستن نزد حکما ممنوع است ۱۲ [5] ای [illegible] ۱۲

فاقه آرد خواب بسیار ای پسر
خواب کم کن باش بیدار ای پسر

هرکه در شب خواب عریان[۱] میکند
در نصیب خویش نقصان میکند

بول عریان هم فقیری آورد
اندُه[۲] بسیار پیری آورد

در جنابت[۳] بد بود خوردن طعام
ناپسند ست این بنزد خاص و عام

ریزهٔ نان را میفگن زیر پاے
گر همیخواهی تو نعمت از خدای

شب مزن جاروب هرگز خانه در
خاکروبه هم منه در زیر در

گر بخوانی اب و امت[۴] را بنام
نعمت حق بر تو میگردد حرام

گر بهر چوبی کنی دندان خلال
بے نوا گردی و افتی در وبال

دست را هرگز بخاک و گل مشوی
از براے دست شستن آب جوی

ای پسر بر آستان در مشین[۵]
کم شود روزی ز کردار چنین

تکیه کم کن نیز در پهلوے در
باش دائم از چنین خصلت بدر

در خلا جا[۶] گر طهارت می کنی
وقت خود را دان که غارت میکنی

جامه را بر تن نشاید دوختن
باید از مردان ادب آموختن

گر بدامن پاک سازی روی خویش
روزیت کم گردد ای درویش بیش

دیر رو بازار و بیرون آی زود
زانکه رفتن را نیابی هیچ سود

نیک نبود گر کشی از دم چراغ
رو مده دود چراغ اندر دماغ

کم زن اندر ریش شانه مشترک
زانکه آن خاص تو باشد خوشترک

(بے نوا: مفلس ۱۲)

۱ برهنه ۱۲ ۲ مخفف اندوه ۱۲ ۳ ای در حالت ناپاکی که از صحبت مرد و زن میشود و آن موجب غسل است ۱۲ ۴ یعنی خود یعنی مادر و پدر خود را ۱۲ ۵ مخفف منشین ۱۲ ۶ ای در بیت الخلاء بجای بازگردن طهارت مکن ۱۲

از گدایان پارهٔ نان مخر	زانکه می آرد فقیری ای پسر
دور کن از خانه تار عنکبوت	باشد اندر ماندنش نقصان قوت
خرج را بیرون ز اندازه مکن	خشک ریش خویش را شانه مکن
دسترس گر باشدت تنگی مکن	چونکه رهواری بره لنگی مکن

در بیان فوائد صبر

تا شوی در روزگار از صابران	غم مکن از دیدن سختی گران
گر ترش سازی تو روی اندر بلا	خویش را از صابران مشمر الا
در بلا وقتیکه صابر نیستی	نزد اهل صدق شاکر نیستی
بی شکایت صبر تو باشد جمیل	با کسی کم کن شکایت ای خلیل
گر نباشد فخر از درویشیت	کی باهل فقر باشد خویشیت
گر همه جنبش بفرمان باشدت	حرمت از خدمت فراوان باشدت
بنده از خدمت بعقبی میرسد	لیکن از حرمت بمولی میرسد
حرمت در خدمت آرام دلست	هر که خدمت کرد مرد مقبلست
گر نگردی ای پسر گرد خلاف	آنگهی زیبد ترا در صبر لاف
گر همیداری فرح را انتظار	در بلا جز صبر نبود هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید

گر صفا می بایدت تجرید شو	ور خبر داری ز اهل دید شو

قدرت — هرگز

ای اگر کنی تو حسب فرمان خدا است حرمت و عزت تو بفزاید ۱۲

ترک دعوی هست تجرید ای پسر
اصل تجریدت وداع شهوت ست
گر دهی یکبار شهوت را طلاق
گر تو برداری ز غیرش اعتمید
اعتمادت چون همه بر حق بود
ترک دنیا کن برای آخرت
گر بیابی از سعادت این مقام
گر ز دنیا دست شوئی بهر حق
رو مجرد باش و دایم مرد باش
گرد کبر و عجب و خود رائی مگرد
هر که گرد کوره انگشت گشت
وانکه با عطار میگردد قریب
همنشین صالحان باش ای پسر
جانب ظالم مکن میل ای عزیز
رو ز اهل ظلم بگریز ای فقیر
صحبت ظالم بسان آتشست
از حضور صالحان صالح شوی

فهم کن معنی تفرید ای پسر
بلکه کلی انقطاع شهوت ست
آن زمان گردی تو در تفرید طاق
آنگه از تجرید گردی با امید
آن دم تفرید جان مطلق بود
وز بدن بر کش لباس فاخرت
صاحب تجرید باشی والسلام
وانگه از تفرید گویندت سبق
تا بهر فرقی نشینی گرد باش
قدر خود بشناس و هر جائی مگرد
جامه از دودش سیاه و زشت گشت
او همی یابد ز بوی خوش نصیب
دور باش از رند و قلاش ای پسر
ورنگنی گردی از ان خیل ای عزیز
تا نسوزی ز آتش تیز ای فقیر
زانکه خلق آزار تند و سرکشست
ور نشینی با بدان طالح شوی

۱ بالضم بواو معروف و را همه آتشدان آهنگران و جائیکه خشت و گچ و امثال آن پزند ۱۲ غیاث ۲ بالفتح و کاف فارسی بکسور بمعنی زگال که بهندی کوئله گویند ۱۲ ۳ مفلس بیخبر و بی نام و ننگ مجرد و لوند یعنی رند ۱۲

هر که او با صالحان همدم شود | در حریم خاص حق محرم [همراز] شود
ای پسر مگذار راهِ شرع را | اصل یابی گر بگیری فرع [شاخ] را
از شریعت گر نهی بیرون قدم | در ضلالت [یعنی گمراہی] اُفتی و رنج و الم
هر که در راهِ ضلالت میرود | از جهالت با بطالت میرود
حق طلب و ز کار باطل دور باش | در سخاوُ مردمی مشهور باش
هر که نگزیند صراطِ مستقیم | در عذابِ آخرت ماند مقیم
در رهِ شیطان منه گام [قدم] ای اخی | تا نگردی خوار و بدنام ای اخی
هر که در راهِ حقیقت سالک [رونده] است | روز و شب خائف [ترسنده] ز قهرِ مالک است
بر خلافِ نفس کن کار ای پسر | تا نیفتی زار در نارِ سقر

در بیان کرامات الٰهی

چار چیز ست از کرامتهای حق | مقبلست آنکس که گیرد این سبق
اوّل آن باشد که باشد راستگوی | با سخاوت باشد و هم تازه روی
بعد از آن حفظِ امانت باشدش | هم نظر پاک از خیانت باشدش
هر کرا حق داده باشد این چهار | باشد آنکس مومن و پرهیزگار

در بیان آنکه دوستی را نشاید

دوستِ بد باشد زیانکار ای پسر | تو طمع زان دوست بردار ای پسر
هر که میگوید بدیهاے تو فاش | دوست مشمارش بد و همدم مباش

له یعنی اُل وزنان بیگانہ را بنظر خیانت نہ بیند ۱۲

دوستی هرگز مکن با باده خوار — از چنان کس خویشتن را دور دار
منعمی گر می کند ترکِ زکوة — دور از وی باش تا داری حیوة
دور شو زانکس که خواهد از تو سود — گر سرِ خود بر قدمهای تو سود
ای پسر از سود خواران کن حذر — خصم ایشان شد خدای دادگر
آنکه از مردم همی گیرد ربا — زینهار او را مگوئی مرحبا

در بیانِ غمخواری مردم

بر سرِ بالینِ بیماران گذر — زانکه هست این سنّتِ خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن — در مجالس خدمتِ اصحاب کن
خاطرِ ایتام را دریاب نیز — تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان — عرشِ حق در جنبش آید آن زمان
چون یتیمی را کسے گریان کند — مالک اندر دوزخش بریان کند
آنکه خنداند یتیمِ خسته را — باز یابد جنّتِ در بسته را
هر که اسرارت کند فاش ای پسر — از چنان کس دور میباش ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز — تا عزیزِ دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان گریه بخشائی رواست — کین ز سیرتهای خوب اولیاست
بر سرِ سیری مخور هرگز طعام — تا نمیرد در بدن قلب ای غلام
علّت مردم ز پُر خواری بود — خوردنِ پُر تخمِ بیماری بود

راحتی نبود حسود شوم را　　کاذب بدبخت را نبود وفا
هر منافق را تو دشمن دار باش　　از وی و از فعل وی بیزار باش
توبهٔ بدخو دکجا محکم بود　　مر بخیلان را مروت کم بود
تا شود دین تو صافی چون زلال　　باش دائم طالب قوت حلال
آنکه باشد در پی قوت حرام　　در تن او دل همی میرد تمام

در بیان صلهٔ رحم

رو بپرسیدن بر خویشان خویش　　تا که گردد مدت عمر تو بیش
هر که گرداند ز خویشاوند رو　　بیگمان نقصان پذیرد عمر او
هر که او ترک اقارب می کند　　جسم خود قوت عقارب می کند
گرچه خویشان تو باشند از بدان　　بدتر از قطع رحم چیزی مدان
هر که او از خویش خود بیگانه شد　　نامش از روی بدی افسانه شد

در بیان فتوت

چیست مردی ای پسر نیکو بدان　　اولاً ترسیدن از حق در نهان
عذر خواهد مرد پیش از معصیت　　باشدش طاعات بیش از معصیت
آنکه کار نیک مردان می کند　　با ضعیفان لطف و احسان میکند
هر که او باشد ز مردان خدا　　باشد اندر تنگدستی با سخا
ای پسر در صحبت مردان درآی　　تا نظر یابی از فضل خدای

هر که از مردان حق دارد نشان — نگذراند عیب دشمن بر زبان
خود نخواهد مرد خصمان را هلاک — از غم ایشان شود اندوهناک
می نجوید مرد انصاف از کسی — گر رسد ظلم و جفا با او بسی
هر که پا اندر رهِ مردان نهاد — کی رود هرگز بدنبال مراد
ای پسر ترکِ مرادِ خویش گیر — وانگهی راهِ سلامت پیش گیر

در بیان فقر

فقر میدانی چه باشد ای پسر — با تو گویم گر نداری زان خبر
گرچه باشد بینوا در زیرِ دلق — خویش را منعم نماید پیش خلق
گرسنه باشد ز سیری دم زند — دوستی با دشمنانِ خود کند
گرچه باشد لاغر و زار و ضعیف — وقتِ طاعت کم نباشد از حریف
خونِ دل پُر دارد و دست تهی — می نماید در نزاری فربهی
ای پسر خود را بدرویشان سپار — تا نگهدارد ترا پروردگار
با فقیران هر که همدم میشود — در سرای خلد مُحرم میشود

در بیانِ انتباه از غفلت

در بلا یاری مخواه از هیچ کس — زانکه نبود جز خدا فریادرس
از خدای خویشتن غافل مباش — غافلانه در رهِ باطل مباش
جای گریه است این جهان در وی مخند — چشم عبرت برگشا و لب ببند

همچو مو را از حرص سوی مرو
پند ناصح را بگوش جان شنو

ای پسر کودک نه بازی مکن
کار با شیطان بانبازی مکن

نفس بد را در گنه یاری مده
عمر بر باد از تبه کاری مده

هر کجا تهمت بود آنجا مرو
راه حق را همچو نابینا مرو

دشمنی داری از و ایمن مباش
زیر سقف بی ستون ساکن مباش

در ره فسق و هوا مرکب متاز
خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز

چون سفر در پیش داری زاد گیر
عمر خود را سر بسر برباد گیر

ای پسر اندیشه از اغلال کن
نفس بد را از لگد پامال کن

تا نسوزی سازگاری پیشه کن
از عذاب و قهر حق اندیشه کن

جمله را چون هست بر دوزخ گذر
جای شادی نیست با چندین خطر

آتشی در پیش داری ای فقیر
هیچ خوفت نیست از نار سعیر

عقبه در راه است و بارت بس گران
نگذرد بارت بسعی دیگران

داری اندر پیش روز رستخیز
از خدایت نیست امکان گریز

ای پسر راه شریعت پیش گیر
زودتر ترک هوای خویش گیر

ای برادر باش در فرمان حق
تا بیابی جنت و رضوان حق

گردن از حکم خدایت بر متاب
تا نمانی روز محشر در عذاب

تا بیابی در بهشت عدن جای
شفقتی بنمای با خلق خدای

تا دهندت جای در دار السلام ‌‌ ‌‌ با فقیران روز و شب میده طعام

شاد اگر داری درون خسته را ‌‌ ‌‌ باز یابی جنت در بسته را

هر که آرد این نصیحت را بجای ‌‌ ‌‌ در دو عالم راحتش بخشد خدای

یا الٰهی رحم کن بر ما همه ‌‌ ‌‌ عفو کن جملهٔ گناهِ ما همه

عاجزیم و جرمها کرده بسی ‌‌ ‌‌ نیست ما را غیر تو دیگر کسی

گر بخوانی ور برانی بنده‌ایم ‌‌ ‌‌ هر چه حکم تست زان خرسنده‌ایم

رحمت حق باد بر جان کسی ‌‌ ‌‌ کین نصائح را بخواند او بسی

خاتمه

رحمتی ماند بسی از ذو الجلال ‌‌ ‌‌ بر روان پاک آن صاحب کمال

کین همه دُرها بنظم آورده است ‌‌ ‌‌ غوطها در بحر معنی خورده است

یادگاری در جهان بگذاشته ‌‌ ‌‌ هیچ پندی را فرو نگذاشته

اهل دین را این قدر کافی بود ‌‌ ‌‌ اهل دنیا را همین وافی بود

هر که اینها را بداند عاقلست ‌‌ ‌‌ وانکه اینها کار بندد کاملست

در جوار انبیا دار السلام ‌‌ ‌‌ همنشین اولیا باشد مدام

یا رب آنساعت که جان بر لب رسد ‌‌ ‌‌ جسم پژمرده بتاب و تب رسد

شربت شهد شهادت نوشیم ‌‌ ‌‌ خلعت راه سعادت پوشیم

چون ندارم در دو عالم جز تو کس ‌‌ ‌‌ هم تو میباشی مرا فریادرس

صد پند لقمان حکیم بصاحبزادهٔ والا احترام والتکریم

١ اول آنکه ای جان پدر خدای عزوجل را بشناس و ٢ هرچه از پند و نصیحت گوئی
نخست بر آن کار کن ٣ سخن باندازهٔ خویش گوی ٤ قدر مردم بدان ٥ حق همه کس را بشناس
٦ راز خود را نگاهدار ٧ یار را وقت سختی بیازمای ٨ دوست را بسود و زیان امتحان کن ٩ از مردم
ابله و نادان بگریز ١٠ دوست زیرک و دانا گزین ١١ در کار خیر جد و جهد نمای ١٢ بر زنان اعتماد مکن
١٣ تدبیر با مردم مصلح و دانا کن ١٤ سخن بحجت گوی ١٥ جوانی را غنیمت دان ١٦ بهنگام جوانی کار
دو جهانی راست کن ١٧ یاران و دوستان را عزیز دار ١٨ با دوست و دشمن ابرو گشاده دار ١٩ مادر و
پدر را غنیمت دان ٢٠ استاد را بهترین پدر شمر ٢١ خرج باندازهٔ دخل کن ٢٢ در همه کار میانه رو باش
٢٣ جوانمردی پیشه کن ٢٤ خدمت مهمان بواجبی ادا کن ٢٥ در خانه که در آیی چشم و زبان نگاه دار
٢٦ جامه و تن پاک دار ٢٧ با جماعت یار باش ٢٨ فرزند را علم و ادب بیاموز و اگر ممکن باشد
تیر انداختن و سواری بیاموز ٢٩ از کفش و موزه که پوشی ابتدا از پای راست کن و بدر آوردن
از پای چپ گیر ٣٠ با هر کس کار باندازهٔ او کن ٣١ بشب چون سخن گوئی آهسته و نرم گوی و بروز
چون گوئی بهر سو نگاه کن ٣٢ کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن عادت انداز ٣٣ از هرچه بخود نه پسندی
بدیگران مپسند ٣٤ کارها با دانش و تدبیر کن ٣٥ ناآموخته استادی مکن ٣٦ با زن و کودک راز مگوی
٣٧ بر خیر کسان دل منه ٣٨ از بد اصلان چشم وفا مدار ٣٩ بی اندیشه در کار مشو ٤٠ ناکرده کرده مشمر ٤١ کار امروز بفردا
میفگن ٤٢ با بزرگتر از خود مزاح مکن ٤٣ با مردم بزرگ سخن دراز مگوی ٤٤ عوام الناس را گستاخ مساز
٤٥ حاجتمند را نومید مکن ٤٦ از جنگ گذشته یاد مکن ٤٧ خیر کسان بخیر خود میامیز ٤٨ مال خود را بدست
دشمن خود منمای ٤٩ خویشاوندی از خویشاوندان مبر ٥٠ کسان را که نیک باشند بغیبت یاد کن

بخود[۵۱] منگر جماعت[۵۲] که ایستاده باشد تو نیز موافقت همه کن انگشتان[۵۳] بهم مگذران در پیش[۵۴] مردم
خلال دندان مکن آب دهن[۵۵] و بینی باواز بلند میندازد در فاژه[۵۶] دست بر دهن[۵۷] نه بروی مردم
کاهلی مکش انگشت[۵۸] در بینی مکن سخن[۵۹] هزل آمیخته مگوی مردم[۶۰] را پیش مردم خجل مکن غمازی[۶۱] بچشم
و ابرو مکن سخن[۶۲] گفته دیگربار مخواه از سخنی[۶۳] که خنده آید حذر کن ثنای[۶۴] خود و اهل خود پیش کس
مگوی خود را چون[۶۵] زنان میارای هرگز مراد[۶۶] فرزندان مباش زبان[۶۷] نگهدار در وقت[۶۸] سخن
دست مجنبان حرمت[۶۹] همه کس را پاس دار به بد[۷۰] آمد کسان همداستان مشو مرده[۷۱] را به بدی یاد مکن
که سود ندارد تا توانی[۷۲] جنگ و خصومت مساز قوت[۷۳] آزمائی مباش آزموده[۷۴] کس را جز
بصلاح مگمان مبر[۷۵] نان خود را بر سفره دیگران مخور در[۷۶] کارها تعجیل مکن برای[۷۷] دنیا خود را در
رنج میفگن هرکه[۷۸] خود را به شناسد او را بشناس در حالت[۷۹] غضب سخن فهمیده گوئی به آستین[۸۰]
آب بینی پاک مکن بوقت[۸۱] برآمدن آفتاب مخسپ پیش مردم[۸۲] مخور از بزرگان[۸۳] براه پیش مرو
درمیان[۸۴] سخن مردم میا پیش سر[۸۵] بزانو منه چپ[۸۶] و راست منگر بلکه نظر بسوی زمین بدار اگر
توانی[۸۷] بر ستور برهنه سوار مشو پیش[۸۸] مهمان بکسی خشم مکن مهمان[۸۹] را کار مفرما با دیوانه[۹۰] و مست سخن
مگوی با فارغان[۹۱] و اوباشان بر سر محلها منشین بهر[۹۲] سود و زیان آبروی خود مریز فضول[۹۳]
و متکبر مباش خصومت[۹۴] مردم بخویش مگیر از جنگ[۹۵] و فتنه برکران باش بی کار[۹۶] و انگشتری[۹۷]
و درم مباش مراعات کن چندانکه خود را خوار نسازی فروتن[۹۸] باش باندک[۹۹] قناعت کن
زندگانی[۱۰۰] کن بخدا تعالی بصدق بنفس بقهر با خلق به انصاف به بزرگان بخدمت بخوردان
به شفقت به درویشان به سخاوت بدوستان و یاران به نصیحت بدشمنان بحلم بجاهلان
بخاموشی بعالمان بتواضع باین طریق بسر بر با مال کسی طمع مکن و چون پیش آید منع
مکن لیکن چون پیش آید جمع مکن و گفت سه هزار کلمه در نصیحت نوشته ام سه کلمه از ان

برگزیده ام دوازان یاد دار و یک را فراموش گردان یعنی خدا تعالیٰ و مرگ را یاد دار و نیکی کرده فراموش کن و نیز فرموده اند که خاموشی هفت خاصیت دارد زینت بے پیرایه هیبت بے سلطنت عبادت بے محنت حصاری بے دیوار بے نیازی بعذر فراغ از کراماً کاتبین پوشیدن عیبها بیت به طبعم هیچ مضمون به زلب بستن نمی آید خموشی معنیٔ دارد که در گفتن نمی آید فرد سینها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را نقل ست که ازو پرسیدند معنی بلوغ چیست فرمود و معنی دارد یکی آنکه از مرد منی بیرون آید دوم آنکه مرد از منی بیرون آید.

قطعه تاریخ طبع زاد نیک نهاد جناب حاجی سید تجمل حسین صاحب تجمل جلالپوری مقیم بمبئی

قاضی عبدالکریم صاحب فیض
پاک دل پاک فکر پاک خیال
طبع در مطبع کریمی کرد
از گهر ریزی فرید الدین
این سن هجریش تجمل گفت

نیک اخلاق متقی دیندار
خوش بیان خوش کلام خوش گفتار
این کتاب خزینهٔ ابرار
وه چه زیباست دفتر اشعار
طرفه ترپند نامهٔ عطار

خاتمة الطبع الحمد لله والمنه که این نسخهٔ نایاب کتاب هدایت انتساب یعنی پند نامهٔ حضرت شیخ فرید الدین عطار مع صد پند لقمان حکیم بخط خوب و طرز خوش اسلوب باهتمام جناب قاضی نور محمد ابن المرحوم قاضی عبدالکریم تاجر کتب و مالک مطبع کریمی۔ در مطبع نامی کریمی واقع بمبئی بائیکله ڈلائل روڈ قاضی بلڈنگ نمبر ۱۰۸ و ۱۱۰ فی سنه ۱۳۴۳ هجری حلهٔ طبع در بر شید شایع گردید

کتبه شیخ حسین بن غلام نبی ساکن شاه آباد علاقه خورشید جاهی پائیگاه ریاست حیدرآباد دکن

